

# کلاس ما ( 8 )

## پوریا ترا بی

یک روز کاملا عادی حاضر شدم و رفتم مدرسه، به گمانم اوایل آبان ماه بود. زنگ اول، دوم، سوم گذشت و حالا قسمت سخت کار بود. غالبا زنگ‌های منتهی به ساعات پایانی کلاس دانش‌آموزان خسته می‌شوند و بی‌قراری می‌کنند. البته این بی‌قراری بیشتر برای مدارس شهر و اینهاست، در مدرسه ما عربده‌کشی و دعوا است که جایش را به تعلیم و تربیت می‌دهد و اینجاست که اتفاقا معلم باید خودی نشان بدهد و کلاس‌داری کند. من هم طبق روال معلم‌های خاورمیانه، بلکه هم همه دنیا، در زمان شلوغ‌کاری دانش‌آموزان سعی کردم آرام‌شان کنم و درس‌ها را زودتر بدهم که نه به لحاظ محتوای کتاب عقب بمانیم و نه بچه‌ها اذیت شوند. شروع کردم به درس دادن 8,7 دقیقه‌ای درس را جمع کردم و تمرین دادم. بچه‌ها شروع کردند به تمرین کردن در دفتر مشق‌شان. آن روزها بعضی دانش‌آموزانم خیلی شر و شور بودند و یک تنه کلاس را حریف می‌شدند، مثل کی؟ علی.

علی سلطان شلوغ‌کارها بود، آن قدر که اگر ۳ دقیقه صدای تو دماغی و بامزه‌اش را نمی‌شنیدم، می‌دانستم که حتما دارد یکی را یا میزند یا آتشی می‌سوزاند و ناخودآگاه بلند صدا می‌زدم؛ علییییی!!! و می‌دیدم با وجود اینکه همیشه نیمکت اول می‌نشست، از ته کلاس در حالی که دارد محمد را یواشکی کتک می‌زند مثل فنر می‌پرد و مرا نگاه می‌کند. لازم به ذکر است که همین علی به مرور زمان آن قدر خوب و منظم شد که نه تنها شاگرد اول کلاس شد، بلکه من معلم هر جا حرف او بود، با میم مالکیت صدایش می‌کردم و معتقد بودم علی من است و همه شیرین بودنش هم مال من.

برگردیم به آن روز...

درس را دادم و نشستم روی صندلی نیمه شکسته قهوه‌ای رنگم. موبایلم را برداشتم و کمی اینستاگرام را بالا و پایین کردم، اما چون اینترنت روستا همیشه ضعیف بود از خیرش گذشتم و ترجیح دادم کمی چشمانم را در همان حالت نشسته ببندم.

بچه‌ها در حالی که داشتند تمرین لوحه‌ها را انجام می‌دادند و دست‌ورزی می‌کردند گهگاهی با هم صحبت می‌کردند و کل‌کل‌های همیشگی‌شان به راه بود.

ناگهان صدای صالح آمد که ناله‌کنان می‌گفت که وای دردم گرفت، فلان شدم و بیسار شدم و اصطلاحاً کولی‌بازی در می‌آورد. چشمانم را باز کردم و بین ۲۳ تا چهره دنبال صالح گشتم. رفتم بالای سرش دیدم سرش گذاشته روی دستانش روی میز و شانه‌هایش تکان می‌خورد و دارد گریه می‌کند. با صدای بغض‌آلودی یک چیز گفت: علی! من هم با حالت جدی و کمی اخم رفتم بالا سر علی و گفتم: این چه کاری بود کردی علی؟؟؟ چرا صالح رو زدی؟؟؟ من هی میگم با هم دوست باشیم، ما مثل خانواده هستیم، باید با هم مهربون باشیم، بعد تو رفتی زدی بچه رو؟؟؟

علی با آن چشمان درشت و مژه‌های بلند و فرخورده دلبرانه‌اش نگاهم کرد و هی می‌خواست بگوید که کار من نیست، اما من به صالح نگاه می‌کردم که هق هق می‌کند و حتی سرش را از درد بالا نمی‌آورد. آخر سر تیر نهایی را زدم و گفتم علی تو به جای یک خط باید سه خط تمرین بنویسی.

علی هم در میان اما و اگرهایش با اکراه پذیرفت. اینجای داستان را که می‌خواهم بگویم، هنوز و هنوز جلوی چشمم است که چه شد و من چه ساده فریب خوردم! رفتم بالای سر صالح که ببینم اگر خیلی درد دارد برود سرویس بهداشتی و صورتش را یک آبی بزند. کمی شانه‌اش را تکان دادم و گفتم که اشکال ندارد و...

که خیلی آرام صالح سرش را بالا آورد و دیدم یک لبخند پیروزمندانه و شروری گوشه لبش است. علی را دید، علی او را دید، در کمال ناباوری یک زبانی برای علی درآورد و رفت بیرون.

و من، من پوریا ترابی فریب حقه‌اش را خوردم! فریب اینکه او که دارد گریه می‌کند حتماً حق با اوست!

بعدها یک مصاحبه از او گرفتیم و خواستیم تا برایمان حرف بزند، اعتراف کرد که فکر می‌کرده که نقشه‌اش بگیرد و دنبال این بوده علی را بسوزاند و خودش هم از تبحرش در این عملیات چریکی نامنظم کمال رضایت را داشته و احساس پیروزی کرده است. همان موقع دو نتیجه گرفتیم:

۱- این نسل، نسل عجیبی هستند و این اولین شکاف بین من دهه هفتادی و آن دهه نودی‌ها بود!

۲- در دعواها و بحث‌هایشان همیشه جانب دو طرف را داشته باشم و حرف‌های هر دو جناح را با دقت بشنوم و زود حکم صادر نکنم...